

سه گانه فارسيير

كتاب سوم

مأموريت آدمکش

رابن هاب

ترجمه

سلمان ثابت

انتشارات بهنام



از یاد رفته

هر روز صبح با دست‌های جوهری از خواب بیدار می‌شوم. گاهی پیش می‌آید که سرم را میان انبوه کاغذها و طومارها گذاشته و پشت میز کارم به خواب رفته باشم. پسر، وقتی با سینی صبحانه وارد اتاقم می‌شود، هرازگاه مرا سرزنش می‌کند که چرا شب قبل به رختخواب نرفته‌ام. اما گاهی هم فقط نگاهی به چهره‌ام می‌اندازد و ترجیح می‌دهد چیزی نگوید. سعی نمی‌کنم دلیل این کارم را برای او توضیح بدهم. این رازی نیست که بتوان آن را با پسرکی جوان در میان گذاشت؛ این چیزی است که خود او باید به مرور زمان یاد بگیرد.

هر انسان باید در زندگی خود هدفی داشته باشد. این را درک می‌کنم، اما برای من از شروع زندگی‌ام بیست سال طول کشید تا به این موضوع پی ببرم. تصور نمی‌کنم که در این مورد منحصربه‌فرد باشم. با این حال، این درسی است که از وقتی آن را یاد گرفتم همیشه به خاطرش داشته‌ام. پس، با وجود دردی که این روزها با آن دست‌وپنجه نرم می‌کنم، هدفی برای خود تعیین کرده‌ام. کاری را شروع کرده‌ام که بانو پیشنس^۱ و کاتب دربار، فدرن^۲، مدت‌ها پیش به من توصیه می‌کردند. من دست به قلم برده و سعی می‌کنم تاریخچه‌ی منسجمی از سرزمین شش‌دوک‌نشین^۳ بنویسم. اما به سختی می‌توانم ذهنم را برای مدتی طولانی بر یک موضوع واحد متمرکز کنم، پس به سراغ موضوعات جزئی‌تر می‌روم و در مورد نظریه‌های خودم در ارتباط با سحر و جادو، تفکرات خودم در زمینه‌ی ساختارهای سیاسی و تصوراتم از فرهنگ‌های دیگر مطالبی را یادداشت می‌کنم. وقتی بیش از حد آشفته‌ام و نمی‌توانم افکارم را برای نوشتن مرتب و آماده کنم، به سراغ ترجمه می‌روم یا سعی می‌کنم اسناد قدیمی را به

1. Lady Patience

2. Fedwren

3. Six Duchies

نحو واضح و خوانایی بازنویسی کنم. خلاصه، دست به هر کاری می‌زنم تا ذهنم را مشغول نگه دارم.

نوشتن برای من همان کاری را می‌کند که زمانی نقشه کشیدن برای وِریتی^۱ می‌کرد. جزئیات کار و تمرکز مورد نیاز آن تقریباً می‌تواند عطش اعتیاد و دردهای باقی‌مانده از دوران زیاده‌روی را از خاطر انسان ببرد. انسان می‌تواند چنان در این کار غرق شود که حتی خود را از یاد ببرد یا حتی به سطحی عمیق‌تر برسد و بسیاری از خاطرات خود را دوباره زنده کند. اغلب اوقات، متوجه می‌شوم که از موضوع تاریچه‌ی سرزمین شش‌دوک‌نشین منحرف شده و مشغول نگارش تاریخچه‌ی فیتزشوالیه^۲ هستم. به یاد آوردن اتفاقات گذشته آنکه بودم و شدم را رو در رو می‌دهد.

وقتی انسان در بازنگری اتفاقات گذشته غرق می‌شود، جزئیات غافلگیرکننده‌ای را به خاطر می‌آورد. البته تمام خاطراتی که به یاد می‌آورم دردناک نیستند. تعداد دوستان خوب من از حد انصاف بیشتر بود، دوستانی که بیش از لیاقتم به من وفادار بودند. لذت و زیبایی‌هایی را تجربه کرده‌ام که به اندازه‌ی دردها و زشتی‌ها قوت قلب مرا آزموده‌اند. با این حال، سهم من از خاطرات تلخ احتمالاً بیشتر از اکثر انسان‌ها است؛ عده‌ی کمی مرگ در سیاهچال را تجربه کرده‌اند یا دفن شدن در تابوتی زیر برف را به یاد دارند. ذهن انسان سعی می‌کند چنین اتفاقاتی را به یاد بیاورد. به یاد آوردن اینکه ریگال^۳ مرا کشت یک چیز است و تمرکز بر جزئیات روزها و شب‌های سختی که او به من گرسنگی می‌داد و بعد تا سر حد مرگ کتک می‌زد چیز دیگری است. حتی با گذشت چندین و چند سال وقتی آن اتفاقات را به خاطر می‌آورم، گاه خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود. هنوز هم چشم‌های آن مرد را به یاد دارم و صدای مشت او، که بینی‌ام را شکست، در گوشم می‌پیچد. هنوز هم گاهی در خواب می‌بینم که سعی می‌کنم سر پا بایستم و در برابر وسوسه‌ی حمله به ریگال و

1. Verity

2. FitzChivalry

3. Regal

کشتن او مقاومت کنم. هنوز هم مشتی که به صورتم کوبید و پاره شدن پوست کبودم را به یاد دارم و هنوز هم جای آن زخم را روی صورتم دارم. هرگز خودم را نمی‌بخشم که با مسموم کردن و کشتن خودم به او احساس پیروزی دادم.

اما دردناک‌تر از اتفاقاتی که به یاد دارم، چیزهایی است که از دست داده‌ام. وقتی ریگال مرا کشت، من مردم و دیگر هرگز مردم مرا به نام فیتزشوالیه نشناختند. دیگر هرگز با مردم باک‌کیپ^۱، که از شش سالگی مرا می‌شناختند، همنشین نشدم. دیگر هرگز در قلعه‌ی باک‌کیپ زندگی نکردم و هرگز در اتاق بانو پیشنس منتظر او نماندم و هرگز روی تخته‌سنگ جلوی شومینه‌ی چید^۲ کنار پایش ننشستم. من ضرباهنگ آن زندگی‌هایی که در وجودم در هم آمیخته بود را از دست دادم. برخی از دوستانم مردند، برخی از دواج کردند و بچه‌دار شدند، بچه‌ها بزرگ شدند و من شاهد هیچ‌کدام از این اتفاقات نبودم. هرچند جسم من دیگر سالم و جوان نیست، اما هنوز هم عده‌ای زنده مانده‌اند که زمانی مرا دوست خود می‌دانستند. هنوز هم، گاه دوست دارم آنها را ببینم و دست‌هایشان را بگیرم تا درد سال‌ها تنهایی در وجودم آرام شود. اما نمی‌توانم.

آن سال‌ها و سال‌هایی که دوستانم پیش رو دارند از دست من رفته است. همچنین، دوران حصر در سیاهچال و تابوت، که کمتر از یک ماه طول کشید و باین حال بسیار طولانی‌تر به نظر می‌رسید، گذشته و تمام شده است. پادشاه من در دستان خود من جان داد و باین حال، نتوانستم در خاکسپاری او حضور داشته باشم. همچنین، در جلسه‌ای که پس از مرگ تشکیل شد و اعضای آن مرا به خاطر استفاده از جادوی ویت^۳ گناهکار شناختند و مرگی که به من تحمیل شده بود را عادلانه دانستند حضور نداشتم.

پیشنس جنازه‌ی مرا تحویل گرفت. همسر پدرم، که زمانی از اینکه شوهرش قبل از ازدواج فرزندی نامشروع از خود به جا گذاشته آشفته و پریشان شده بود،

1. Buckkeep

2. Chade

3. Wit

جنازه‌ی مرا از سیاهچال خارج کرد و قبل از خاک‌سپاری با دست‌هایش خودش جنازه‌ام را شست و لای کفن پیچید. بانو پیشنس گوشه‌گیر و مردم‌گریز، به هر دلیلی، زخم‌های مرا با چنان دقتی شست و بست که انگار هنوز زنده بودم. او به تنهایی سفارش داد که قبری برای من بکنند و شاهد خاک‌سپاری تابوت من بود. وقتی همه از ترس یا انزجار از جنایتی که مرتکب شده بودم مرا رها کردند، او و خدمتکارش، لیسی^۱، بر سر قبر من عزاداری کردند.

باین حال، پیشنس خبر نداشت که چند شب بعد از خاک‌سپاری، بوریچ^۲ و چید، مربی آدم‌کشی من، به سراغ آن قبر آمدند و توده‌هایی برف و خاک یخ‌زده را از روی تابوت من کنار زدند. آن شب فقط همان دو نفر بر سر قبر من حضور داشتند و بوریچ در تابوت را شکست و جنازه‌ی مرا بیرون کشید و به کمک جادوی ویت خودش گرگی که روح من به او سپرده شده بود را فراخواند. آنها به زحمت روح مرا از گرگ گرفتند و دوباره به همان جسم آسیب‌دیده و در هم شکسته‌ای که از آن گریخته بود بازگرداندند. آنها دوباره مرا در کالبد یک انسان سر پا کردند و پادشاهی که داشتم و عهد و پیمانی که با او بسته بودم را به یادم آوردند. هنوز هم نمی‌دانم که به خاطر این کار باید سپاس‌گذار آنها باشم یا نه. شاید، همان‌طور که دل‌قک اصرار می‌کند، آنها هیچ چاره‌ی دیگری نداشتند. شاید به جای سپاس‌گذاری یا سرزنش، باید بر نیروهایی که ما را به سوی سرنوشت اجتناب‌ناپذیر خود می‌برند اذعان داشت.

1. Lacey

2. Burrich